



کادر پزشکی مشغول مداوای انبوه مصدومان شیمیایی

**دکتر مهرداد معمارزاده** در گفت وگو با «ایران» از تلخی و شیرینی های طبابت در جبهه های دفاع مقدس می گوید

# روایت یک پزشک از بمباران شیمیایی سردشت

خط مقدم، بیمارستانی با مصالح بتنی ساخته شد.

■ **نجات مجروحان در آسمان**

کم‌کم چند بیمارستان صحرایی با امکانات قابل قبول در مناطق مختلف جبهه‌ها ساخته شد. بیمارستان امام رضا(ع) اولین بیمارستان صحرایی بود که ساختند. سوله‌ای که با تیر آهن‌های زاویه دار ۱۸ و ۲۰ سربایش کرده بودند. سقفش را که ورق فلزی بود با خاک می‌پوشاندند و دیوارهایش را هم با گونی‌های شن بالا می‌بردند.

کمی بعد هم همان اطراف در منطقه مرزی جفر سازه بتنی با مقاومت بیشتر ساختند که در چند عملیات از آن استفاده شد. اوج کار تیم پزشکی در جنگ تحمیلی

سال ۶۴ و در عملیات بدر بود. تعداد زیاد مجروح و محدودیت زمان آن موقع باعث شد گروه پزشکی به فکر انتقال مجروحان با هلیکوپتر بیفتند.تفاوت انجام خدمات پزشکی هنگام پرواز و روی زمین به فاصله همان از آسمان تا زمین است. تصور کنید طی پرواز میان ۱۱۰ مجروح که دست و پایشان روی هم افتاده است باید حرکت کنید و به دادشان برسید. به جیب لباس‌هایمان چند کیسه آویزان می‌کردیم و داخل آنها هرچه نیاز بود مثل قرص، سرنگ، سرم و… می‌گذاشتیم و بسته

به شرایط حال مجروحان به آنها دارو می‌دادیم تا به مقصد برسیم. حالا حساب کنید در چنین فضایی شما باید مجروح را معاینه کنید و برایش درمانی انجام دهید. داخل هلیکوپتر هوا گرم بود و مجروح‌ها نفس کم می‌آوردند و صدها مشکل دیگر… با یکی از استاد‌هایمان به‌نام دکتر بهداد مشورت کردیم و از ایشان راهنمایی خواستیم که ایشان ما را با شاخه‌ای از پزشکی که با همین عنوان «پزشکی هوافضا» بود، آشنا و اولین کلاس در این‌باره را ایشان برای گروهی از پزشکان حاضر در جبهه برگزار کرد. بعد از آن با بالا رفتن آموخته و تجربه‌هایمان آمار تلفات‌مان در پروازهای پزشکی به قدر قابل توجهی پایین آمد.

■ **روایتی از بمباران شیمیایی سردشت**

تجمع تیم پزشکی در سوله‌ها و بیمارستان‌های صحرایی معنی‌اش نزدیک شدن به زمان انجام عملیات بود. یادم می‌آید اولین باری که ارتش بعث عراق جنوب را بمباران شیمیایی کرد من از اولین نفراتی بودم که از منطقه فرار کردم؛ یعنی از ترس چهار ساعت دویدم تا به عقب برگشتم. آن زمان ما در رابطه با بمباران شیمیایی هیچ دانش و تجربه‌ای نداشتیم. تنها اطلاعاتمان مربوط به گاز خردل بود که در درس‌هایمان راجع به آن خوانده بودیم که آن هم برای استفاده در شیمی درمانی بود. من واقعا اطلاعاتم در این‌باره صفر بود و هیچ چیز نمی‌دانستم و بلد نبودم خودم باید در آن موقع چه‌کار کنم،

چه برسد به اینکه بخواهم به کسی هم کمک کنم. اما بعد از مدتی به این نتیجه رسیدم که راهی ندارم جز اینکه درمان را یاد بگیرم و به مجروحان حملات شیمیایی

درباره گاز‌های شیمیایی گذاشتم. داستان بمباران‌های شیمیایی جنوب یک ماجرا بود و غرب یک ماجرای دیگر. خیلی‌ها از سردشت فقط چند روایت شنیدند که اصلا گویای وضعیت آن روزها نیست. در ارتفاعات سردشت بیمارستانی وجود داشت به نام موسی بن جعفر(ع) که قبل‌تر توپخانه ارتش بود. روزی که سردشت بمباران شد من آنجا در ارتفاع ایستاده دیدم. ما از قبل در جنوب با این بمب‌ها



**روزهای اول جنگ تهیه تجهیزات در جبهه‌ها برای**

**کمک‌رسانی به مجروحان خیلی سخت بود.**
**آمبولانس یکی از چیزهایی بود که هر چه تعدادش را اضافه می‌کردند، باز هم کم می‌آمد.**
**کار به جایی رسیده بود که نیروهای پشت جبهه گاهی اوقات به خیابان می‌رفتند و جلوی ماشین‌های شاسی بلند مثل لندرور، جیب و آه‌ورا نگه می‌داشتند؛ باراننده‌ها حرف می‌زدند، وضعیت را برایشان می‌گفتند و همان جا رضایتشان را می‌گرفتند و همان‌جا برای آنها کارت کلاس در این‌باره را ایشان صادر می‌کردند. بعد از آن با بالا رفتن آموخته و تجربه‌هایمان آمار تلفات‌مان در پروازهای پزشکی به قدر قابل توجهی پایین آمد.**

آشنا شده بودیم. با فرمانده قرارگاه حمزه تماس گرفتم و گفتم آقای صدری چه خبر؟ گفت بمباران شده اما هنوز مجروحی نداریم!

گفتم بمباران شیمیایی نبوده گاز خردل بوده تازه آنجا فهمیدند که چه اتفاقی افتاده است… گفتم سریع اعلام کنید مردم شهر را تخلیه کنند. ما هم به سمت شهر حرکت کردیم. تیم همراهم همه آموزش دیده و حرفه‌ای بودند با تجهیزاتاتی مثل ماسک و لباس با چند لندرور به سمت شهر رفتیم. در مسیر که به طرف شهر می‌رفتیم یکی از هم‌کلاسی‌هایم را دیدم و پرسیدم چه خبر خسرو؟ گفت: «نرو که همه مردند!»

- یکشنبه ۳ بهمن ۱۴۰۰
- سال بیست و هشتم
- شماره ۷۸۳۱

صحنه‌های دردآوری را شاهد بودیم. گفتم خودم در شهر گشتی بزنم ببینم دیگر چه کاری‌توانم بکنم. یک ساعت بعد که برگشتم، دیدم تعدادی از پزشک‌هایی که باهم با تجهیزات به شهر آمده بودیم دوام نیاورده و فوت شدند وبقیه هم آنقدر تنگی نفس داشتند که به سختی می‌توانستند نفس بکشند.

حالا چه اتفاقی افتاده بود و چرا اینطوری شده بود؟ اینها چون خودشان ماسک داشتند و حال و اوضاع بچه‌هایی را که شیمیایی شده و ماسک نداشتند دیده بودند از شدت ناراحتی ماسک‌هایشان را برداشته و روی صورت بچه‌ها گذاشته بودند. درصورتی که ما بهشان گفته بودیم فیلتر ماسک‌هایشان را در این محیط آلوده یک ربع یک‌بار عوض کنند. اما آنها ماسک و فیلتر و همه چیز را روی سرصورت زن و بچه‌ها در داخل شهر گذاشته بودند.

هفت روز بعد از بمباران سردشت در تاریخ ۶۶/۴/۱۴ در نامه‌ای که برای امام خمینی نوشتم شرایط را با جزئیات برایشان شرح دادم. من وبقیه پزشکانه که شاهد بمباران ومجروحان آن بودیم به این نتیجه رسیدیم که ما مطلقاً آمادگی مواجهه با چنین حمله‌هایی را نداریم و باید خودمان را آماده کنیم و با یک برنامه آموزشی به مردم و پزشکان و فراهم کردن امکانات درمانی جلوی تلفات و آسیب‌ها را تا حد قابل توجهی می‌گرفتم. به نظرم داستان سردشت در تاریخ پزشکی جنگ کم شد و از این داستان تلخ خیلی روایت‌ها ناکفته مانده است.

■ **پزشکانه‌ی که فرشته نجات مجروحان جنگ بودند**

در جنگ، آدم‌ها هر روز و هرلحظه به تعداد زیاد از بین می‌روند. اگر بالای سرشان باشی و مجبور باشی تصمیم بگیری کدام را نجات بدهی و کدام را رها کنی به خیلی چیزها فکر می‌کنی…یک‌بار یکی از پزشکان فوق تخصص قلب برای مأموریتی ۱۰روزه به بیمارستان علی بن ابیطالب آمد. بعد از ۱۰روز نیروی جایگزین نمی‌آید و او آمد و گفت: «من می‌خواهم برگردم عقب.» گفتم: نمی‌شود. گفت: «یعنی چی که نمی‌شود؟» گفتم: نیروی جایگزین نداریم و جنگ هم تمام نشده که تو می‌خواهی بروی! گفت: «خب باشه چند روزی می‌مانم.» این چند روز به ۲۵-۲۴ روز طول کشید و در این مدت ما نیروی داوطلب نداشتیم که جایش بگذاریم. اتفاقاً در آن زمان عراقی‌ها پاتکی به ما زدند و تعداد زیادی مجروح برایمان آوردند. در این زمان و زمان‌های مشابه آن پزشکان مجبور بودند بین مجروح‌ها انتخاب کنند که به چه کسی همان موقع رسیدگی کنند و کدام مجروح را اعزام و کدام را به حال خود بگذارند. چون در زمان جنگ ما یک

سیستم طبقه‌بندی داشتیم؛ برای بعضی از مجروح‌ها نه فرصت و نه امکانات داشتیم واغلب مجبور به رها کردن تعدادی از آنها می‌شدیم و بیشتر زمان را می‌گذاشتیم برای آنهايي که شانس نجات شان بیشتر بود.

یک‌بار دیدم همان دکتر که درخواست برگشت به عقب را داشت نشستۀ داخل اتاق و گریه می‌کند و داد می‌زند: «مگر من خدا هستم که تصمیم بگیرم کی زنده بماند و کی شهید شود…» اما چاره‌ای نداشتیم. اتفاقاً چند وقت پیش او را دیدم و بهم گفتم: «یادادت هست چلايي سرم آوردی؟» گفتم: آن بلا نبود شما فرشته نجات مجروحان بودی.

■ **نگذاریم خاطرات جنگ فراموش شوند**

بالاخره پیری و فراموشی و مرگ به سراغ هر کدام از ما می‌آید. هرکدام از ما خاطراتی داریم که اگر ثبت نشود برای ابد از بین می‌رود. این خاطره‌ها پر از تجربه است و اگر یازگو و ثبت نشوند از یاد‌ها می‌روند. اما هنوز یادآوری خاطرات جنگ تحمیلی از ما دور نیستند و می‌شود جمع‌آوری شوند فقط باید دست به کار شد.

افراد بسیاری هستند که جنگ را دیدند و اگر برویم سراغشان حتماً حرف برای گفتن بسیار دارند. بعد از سه دهه از پایان جنگ تحمیلی الان هرکدام با یک دیدگاه و ذهنیت هستند اما تفاوتی ندارد مهم این است که همه ما شاهد یک اتفاق بودیم که کل زندگی مان را تحت تأثیر قرار داد. می‌دانم وسراغ دارم خیلی از این افراد را که در دنیای یادداشتان با خاطرات روزهای سخت جنگ و یادگاری‌هایی که از آن دوران برایشان به جا مانده زندگی می‌کنند.من هنوز بعضی از شب‌ها کابوس می‌بینم. توی یک شب هولناک عده زیادی که چشم‌هایشان نمی‌بند، ناله‌کنان دنبال یک نفر فاتوس به دست راه افتاده‌اند و به سمت من می‌آیند و فریاد می‌زنند…کمک!کمک! عین همان صحنه‌هایی که من در سردشت دیدم. نه چندان بلکه صدا، سیصدت… من نمی‌دانم به کدام‌شان کمک کنم، اصل‌نم باشد چند تا از آنها می‌توانم کمک کنم….

# ۱۵

# پایداری

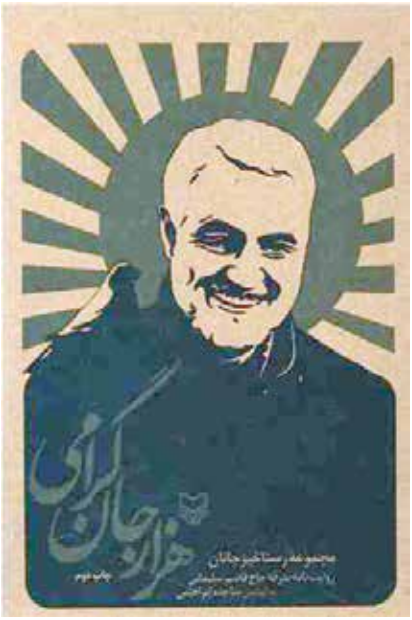
**محتاج روایتگری هستیم**

◀ **ساجده ابراهیمی**  
نویسنده

«هزار جان گرامی» نخستین جلد از مجموعه رستاخیز جانان که به قلم سسی نویسنده به نگارش درآمده روایت مردمی از بدرقه سردار شهید حاج قاسم سلیمانی است. این کتاب را همراه با غمی بزرگ و همیشگی دوست دارم، نه فقط به این دلیل که خودم در شکل‌گیری آن نقش داشته‌ام، بلکه به دلایل دیگر.

«هزار جان گرامی!» به وداع باشکوه مردم ایران با قهرمان‌شان می‌پردازد و به آیندگان نشان می‌دهد مردم در برابر این اتفاق تلخ و بزرگ چه روزهایی را گذرانده و چه حس و حالی داشته‌اند.از این رو این کتاب یک اثر روایتگر ارزشمند از واقعه‌ای مهم در تاریخ معاصر است. شکل‌گیری «هزار جان گرامی» هم مانند هر اثر دیگری داستانی دارد؛ فردای شهادت سردارحاج قاسم سلیمانی از مجموعه سلوک با من تماس گرفتند و گفتند با همکاری هم، مجموعه روایتی از مراسم تشییع حاج قاسم بنویسیم. با توجه به تشییعی که در عراق و مراسمی که در خوزستان دیدیم، پیش‌بینی می‌کردیم که در مشهد، قم و تهران هم مراسمی برگزار خواهد شد. از این رو خواستیم مستندنگاری از مراسم تشییع را انجام دهیم تا این مراسم با ثبت اتفاقات و خاطراتش تا سال‌های سال ماندگار شود.ابتدا تصور می‌کردیم که بهتر است از چند نویسنده بخواهیم با حضور در مراسم متنی را بنویسند و ما آنها را در ویژه‌نامه‌ای منتشر کنیم، اما وقتی مراسم تشییع تهران و ماجراهایی که اتفاق حضور داشته، بخواهیم تجربه خود را برایمان بنویسد. روایت‌های زیادی در دستمان رسید که بعضی تجربه‌ها واقعاً خاص بودند،از روایت یک نفر که مراسم ازدواجش را به‌خاطر شهادت سردار کنسل کرده بود تا کسانی که به خاطر اتفاق‌های گوناگون به مراسم تشییع نرسیده بودند.طبق چهارچوبی که مد نظر داشتیم درمجموع ۳۰ روایت را انتخاب و از این تعداد در دو بخش مهجوری (بیانی از تلاطم دنیای اطراف نویسنده‌ها) و مشتاقی (روایتی از تلاطم درونی نویسنده‌ها) منتشر کردیم. هرکدام از این روایت‌ها تجربه‌های نابي بود از اشخاصی که از شهرهای مشهد، کرمان، اهواز و… با سختی به این مراسم رسیدند.

سعی کردیم از شهرهای مختلف روایت‌هایی بیاوریم که تنوع منطقه‌ای و شهری را هم رعایت کرده باشیم.از میان همه آنچه که به دستمان رسیده بود، با رویکردی مستندنگارانه رفتیم سراغ نوشته‌ها و تلاش کردیم متن‌هایی را انتخاب کنیم که تخیل در آنها کمتر و واقعیت، بیشتر نقش داشته باشد، البته قبل‌تر هم به اهمیت این موضوع اشاره و در فراخوان و برای نویسندگان هم تأکید کرده بودیم از بیان جزئیات و احساسات و جزئیاتی که دیدند و شنیدند، غافل نشوند.



شاید بتوان گفت که روایت تنها قالبی است که در این شرایط و شرایط مشابه به ما کمک می‌کند، چون مبتنی بر تجربه زیسته و اول شخص است و جای دیگری نمی‌توان آن را پیدا کرد.

بسیاری از افرادی که در این فراخوان شرکت کردند و ما روایت‌هایشان را دریافت کردیم، نویسنده نبودند اما روایت‌هایی از آنها به این خاطر که تجربه خاص بودند، انتخاب و توسط نویسندگان اصلاح شد. درکنار اینها ما روایت‌هایی از نویسنده‌هایی داشتیم که آثاری را به چاپ رسانده بودند. این هم‌نشینی روایت‌ها درکنار هم طبیعتاً دارای افت و خیز بود که ما سعی کردیم تعادل را رعایت کنیم و متن روایت افرادی را که نویسنده نبودند، آنقدر ارتقا دهیم تا درکنار روایت‌های قوی هم‌نشینی خوشایندی داشته باشند.با نگاه به گذشته و جریان‌هایی که از سر گذارندیم متوجه خواهیم شد که در این مواقع چقدر به روایت‌نگاری محتاجیم و فقدان منابع قابل اتکا که بشود براساس آن مردم‌نگاری و پژوهش انجام شود، کاملاً حس می‌شود، به‌طور مثال درباره مراسم تشییع امام خمینی (ره) می‌دانیم که این مراسم از تشییع‌های کم نظیر در زمان خود در تاریخ بوده اما چند روایت از این مراسم داریم که توانسته باشد خیلی خوب از حال و هوای مراسم و مردم برایشان آگاه و می‌خواستیم این کوتاه و خرده‌روایت‌هایی که جزو تاریخ شفاهی ما حساب می‌شوند و مکتوب نشده‌اند، چیزی در دست نیست. از این‌رو نمی‌خواستیم این اتفاق برای مراسم شهید حاج قاسم هم بیفتد، چون می‌دانستیم که جریان‌های زیادی در این مراسم وجود خواهند آمد و می‌خواستیم این روایت‌ها را به‌شکل مکتوب داشته باشیم.باشد تا آیندگان هم این روایت‌ها را بخوانند و بدانند در این مراسم و قبل و بعد از آن، چه گذشته است.